

به نام خدا

برزگر، مسیحا؛ ۱۳۴۰ -

باران بی‌امانِ عشق / مسیحا برزگر - تهران: اجتماع، ۱۳۸۳.

۱۴۴ص. - - (اشراق‌ها ۴)

ISBN 964 _ 8095 _ 17 _ 5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

۱. شعر منثور فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

ب ۴۴۴ب/۶۲۱فا۸

PIR۷۹۶۳/۵۳۶۵ب۲

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۶۶۹۸ - ۸۳م

کتابخانه‌ی ملی ایران

اشراقها

باران بی‌امانِ عشق

مسیحا برزگر

اشراق‌ها

بارانِ بی‌امانِ عشق

مسیحا برزگر

ناشر: دفتر مطالعاتی انتشاراتی اجتماع

تلفکس: ۶۴۳۷۳۰۷

لیتوگرافی: تندیس

چاپ: ستاره سبز

صحافی: معین

چاپ اول: ۱۳۸۴

شماره: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۸۰۹۵-۱۷-۵

۱۰۰۰ تومان

تقدیم به:
علی اکبر یزدی
فاطمه رضازاده طامه
که بی مضایقه خوب آند.
م. ب.

باران بی‌امانِ عشق

سلوکِ معنوی و تقرّب به خداوند، مستلزم تسلیم شدنِ محض به اراده‌ی اوست. فقط خالی شدن کفایت نمی‌کند. زیرا حتی اگر خالی شوی، باز هستی و این هستی خطاست.

بر آستانِ جانانِ عشق، اصلاً نباید در میان باشی، حتی اگر خالی باشی. اگر احساس کنی که هستی و خالی هستی، هنوز پُر از خود هستی. فقط اسم عوض شده

است. فقط برچسب را تغییر داده‌ای. تو اکنون صرفاً
برچسب تهی بودن را بر خود سابق چسبانده‌ای.
تو خود حجاب خودی. تو باید از میان برخیزی.
هنگامی که تو از میان برخیزی، امید آن هست که
بشود رازی را در ظرف وجودت ریخت.
هنگامی که تو از میان برخیزی، دیگر نیازی به فهم
هیچ رازی نداری.
تو در رازها مستحیل شده‌ای.
تو با رازها یگانه شده‌ای. هنگامی که تو از میان
برخیزی، هستی، یکباره در تو می‌ریزد.

بارانِ بهمانِ عشق

اگر تو از میان برخیزی، تنها خداست که می ماند.

اگر تو از میان بریزی،
تنها خداست که می ماند.

فلسفه یعنی ذهن، استدلال، فکر، جدل. در راه سلوك، این امور همواره به بیراهه می‌کشانند و تو را با پایی چوبین در بیراهه‌های دور رها می‌کنند. ذهن و استدلال و فکر و جدل، از دلبری و دلبردگی تو و هستی سخنی به میان نمی‌آورند؛ در این زمینه، چیزی ندارند که بگویند. چگونه می‌توان با استدلال، کسی را عاشق کرد؟ استدلال مرز است. سد است. استدلال درها را به روی هستی می‌بندد و تو را در اتاقِ مفاهیم بی‌روح و یخ زندانی می‌کند. اگر به روی بیکرانه بسته باشی، بیکرانه نیز به روی تو بسته است. هنگامی که مشغول

مجادله هستی، بر چیزی اصرار می‌ورزی. اصرار ورزیدن، نوعی زخمی‌ست، خشونت است. حقیقت را نمی‌توان با ذهنیتی زمخت و خشن شناخت، حقیقت را نمی‌توان با خشونت کشف کرد. حقیقت چیزی‌ست که فقط با عشق می‌توان به آن تقرّب جست. اما عشق هرگز مجادله نمی‌کند، زیرا هیچ‌گونه زخمی و خشونت در عشق نیست.

اگر به روی بیکرانه بسته باشی،
بیکرانه نیز به روی تو بسته است.

هرآدمی فلسفه خاص خود را دارد. هرآدمی به نوبه‌ی خود يك استاد فلسفه است، زیرا هرکس بر اثبات مدعای خود، با زمختی، اصرار می‌ورزد. این مدعاها که از تار و پود مفاهیم بافته شده‌اند، چشمان تو را کم‌سو کرده‌اند. علت ناتوانی تو در دیدن حقیقت نیز همین است. مفاهیم، حماقت‌زا هستند، نه حماقت‌زدا. زیرا هرچه بیشتر ذهن را از آنها پُر کنی، ذهن را بیشتر و بیشتر مدفون کرده‌ای. يك ذهن مدفون چگونه می‌تواند بفهمد و بشناسد؟ مفاهیم، به غبار می‌مانند. هرچه غبار بیشتری بر سطح شفاف آئینه بنشیند، آئینه

کدرتر می‌شود. با لایه‌ای ضخیم از غبارها، آینه چگونه می‌تواند خاصیت آیینگی خود را حفظ کند؟ آینه چگونه تصاویر را بتاباند، وقتی که در حجاب زنگارها مدفون شده است؟ ذهن تو نیز در حجاب دانسته‌های تو مدفون شده است. کسی که ذهنیتی مدفون دارد، محکوم به جهل و حماقت است. به همین دلیل است که بسیاری از اساتید فلسفه، احمق‌اند. آنها برای دانستن، زیادی می‌دانند. آنها مدفون دانسته‌های خویشانند. آنها از پریدن عاجزانند. پروازشان، زیر بار سنگین اطلاعات شکسته است.

آن‌ها ذهن خود را چنان انباشته‌اند که از ریشه دواندن در خاک محروم شده‌اند. آن‌ها نه ریشه در خاک دارند و نه شاخ و برگ در آسمان.

فراموش نکن که تو هم مثل آن‌هایی. ممکن است در کمیت دانسته‌ها با آن‌ها متفاوت باشی، اما در نوع مواجهات با زندگی و در کیفیت نگاه، به آن‌ها شبیه هستی. این خاصیت ذهن است که مجادله کند، استدلال بیاورد، مفاهیم را جمع کند و سنگین شود. تنها کودکان‌اند که باهوش‌اند. تنها کودکان‌اند که می‌فهمند. اگر بتوانی کودکی‌ات را حفظ کنی، اگر مدام

کودکی‌ات را در یاد داشته باشی، بی‌زنگار و باهوش
خواهی ماند. اگر زنگارها را بر جانِ خویش بنشانی،
کودکیِ خود را گم خواهی کرد. بدونِ طراوت و تازگی
نگاهِ کودکانه، ذهنِ منگ می‌شود و فلسفیدن را
می‌آغازد. هرچه بیشتر تفلسف کنی، از فهمِ غزلِ
عاشقانه‌ی هستی دورتر می‌شوی. ذهنِ دینی،
غیرفلسفی‌ست. ذهنِ دینی، بی‌پیرایه و باهوش است.

ذهنِ دینی، غیرفلسفی‌ست.

ذهن، هنگامی صیقلی‌ست و تابنده که غباری بر آن
نشسته باشد. برای صیقلی نگه داشتنِ ذهن، باید
هرروز آن را از زنگارها پاک کنی. برای پاک کردن
زنگارها، به مراقبه، تأمل و تفقه نیاز داری.

آنهایی که ذهن‌شان از پرسش‌ها انباشته است، همواره
به دنبال پاسخ‌ها می‌گردند.

استادِ روشن‌ضمیر می‌تواند به تو ذهنیتِ تازه‌ای بدهد.
او می‌تواند به تو وجود تازه‌ای ببخشد. او هستیِ تو را
بر بنیادی تازه استوار می‌کند، طوری که دیگر پرسشی
به جانت چنگ نمی‌اندازد. اما او خوش ندارد خود را

در تارهای عنکبوتی پرسش‌های ذهن بیندازد.
ذهن، پرسش می‌زاید. ذهن، مکانیزمی پرسش‌آفرین
دارد. هرچه در ذهن بریزی، از آن طرف پرسش تحویل
می‌گیری. حتی هنگامی که پاسخی را به ذهن
می‌سپاری، از آن پاسخ نیز پرسش متولد می‌شود. ذهن،
پُر از پرسش‌ها و پاسخ‌هاست. تو هم‌اکنون لبریز
هستی، دیگر نیازی نیست که چیزی در آن ریخته
شود.

ذهن، پُر از پرسش‌ها و پاسخ‌هاست.

هستی تو باید دگرگون شود. هیچ پاسخی برای پرسش‌های تو وجود ندارد. پرسش‌ها و پاسخ‌ها ره به جایی نمی‌برند. اتلافِ وقتِ گرانبھایند.

فلسفه، میلیون‌ها پرسش و میلیون‌ها پاسخ در انبانِ خود دارد. دین فقط يك پاسخ دارد. پرسش هرچه باشد، پاسخ دین یکی است. قفلِ پرسش‌های تو مهم نیست، پاسخ یکی است، زیرا فقط يك کلید وجود دارد. اما این يك کلید، شاه‌کلید است. همه‌ی قفل‌ها را باز می‌کند. شاه‌کلید، دغدغه‌ی هیچ‌قفلِ بخصوصی را ندارد، هر قفلی که در معرض چرخشِ شاه‌کلید قرار بگیرد، باز

بارانِ بهمانِ عشق

می‌شود. دین فقط يك پاسخ دارد و آن پاسخ، تصفیه و
تخلیه‌ی خویشتن است.

دین فقط يك پاسخ دارد و آن پاسخ، تصفیه و تخلیه‌ی
خویشتن است.

تو آنقدر از دانسته‌ها پُر هستی که نمی‌توان چیزی در تو ریخت. دادن پاسخ، در حالی که تو از پاسخ‌ها سرریز شده‌ای، ناممکن است. زیرا جایی خالی برای پاسخی دیگر باقی نمانده است. در اتاقِ ذهنِ تو، برای پاسخ جایی نیست.

روشنانِ عالمِ همواره دوست دارند میهمانِ ذهنِ تو باشند. آن‌ها همواره به درِ بسته‌ی خانه‌ی ذهنِ تو می‌کوبند، اما کسی در را به روی‌شان باز نمی‌کند. آن‌ها حتی اگر در را بشکنند و به درون بیایند، در درون برای آنان جایی نیست. تو آنقدر از خود پُر هستی،

آنقدر خود را از خرت و پرت‌ها انباشته و شلوغ کرده‌ای که حتی يك وجب جا هم برای زندگی خودت باقی نگذاشته‌ای. در تو نه جایی هست و نه فضایی. تو شبها در بیرون خانه‌ی وجود خود می‌خوابی و روزها بیرون از خود، روی پله‌ها چرت می‌زنی. تو نمی‌توانی واردِ خودت بشوی. درها را به روی خودت قفل کرده‌ای.

این حدیثِ حالِ توست. تو برای دانستن، بیش از حد پُر هستی. تو از فلسفه‌ها و مفاهیم و نظریه‌ها لبریزی. تو آنقدر می‌دانی که نمی‌توان چیزی بر آن افزود.

تو آنقدر به خرت و پرت‌های انباریِ ذهنت خو گرفته‌ای که اجازه نمی‌دهی حتی يك کیسه‌زباله از آن را هم بیرون بریزند. تو به آن‌ها معتاد شده‌ای. تو با شلوغیِ ذهنِ اُنس گرفته‌ای. سکوت و خلوت کلافه‌ات می‌کند. ببین چگونه خود را به دامنِ شلوغی‌ها پرتاب می‌کنی! تو از خالی شدنِ ذهنت و از خلوت کردن می‌ترسی. تخلیه‌یِ ذهن و سکوت و سکون، برایت به منزله‌یِ مرگ است. برای پُر کردنِ ذهن، به هروسیله‌ای متوسل می‌شوی.

تخلیه، یعنی امکانِ پُر شدنِ ذهن را برطرف کردن،

بارانِ بهمانِ عشق

یعنی کوزه‌ی ذهن را شکستن، یعنی دیوارها را
فروریختن.

ژرفنا شو، تا رازها بتوانند در تو جاری شوند. اگر تو
بخواهی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. اما چنین
خواستنی با مخاطره همراه است. زیرا باید خود را به
رازها بسپاری، تسلیم شوی.

ژرفنا شو، تا رازها بتوانند در تو جاری شوند.

آدم‌ها پرسش‌ها و دغدغه‌های بی‌شماری دارند، اما بنیادِ همه‌ی دغدغه‌ها و پرسش‌هاشان يك چیز بیش نیست: احساسِ اضطراب، احساسِ اندوه و افسردگی، احساسِ پوچی و بیهودگی، احساسِ بیگانگی با خود. اگر توانِ آن را داری که ققنوس‌وار در آتش خویش بال و پر بزنی، امیدِ آن هست که حیات تازه‌ای پیدا کنی. هرسوختنی، امکانِ حیاتی تازه است. هرمرگی، امکانِ تولدی دوباره است. اگر آماده‌ی مردنی، پس به تولد دوباره‌ی خویش امیدوار باش. استاد فقط يك قابله است.سقراط همواره می‌گفت: «استاد، يك قابله

است.» استاد کمک می‌کند، راه را نشان می‌دهد. این تنها کاری‌ست که از دست استاد برمی‌آید. همین و بس. کار اصلی را تو خود به انجام می‌رسانی. اما بدان که هیچ‌زایشی بدون درد نیست. زایش دوباره‌ی تو با درد همراه است. تو بسیار انباشته‌ای. باید بیرون بریزی و از خود جدا کنی. این کار دردناک است، اما ضروری‌ست. باید خود را پاک کنی. باید تصفیه شوی.

هیچ‌زایشی بدون درد نیست.

تولد، شبیه مرگ است، اما تولد، ارزش مردن را دارد. از اعماق تیره‌ی مرگ است که صبحی روشن طلوع می‌کند و خورشید تازه‌ای سربرمی‌آورد. اگر غلظت تاریکی را خوب حس کنی، سپیده‌دمان، زیاد دور نخواهد بود. هنگامی که رنج‌ها از حد درمی‌گذرند، سعادت و فلاح قریب‌الوقوع می‌شود. بنابراین، هرگز تلاش نکن تا از رنج‌ها فرار کنی. رنج‌ها، میعادگاه تو با لطافت است. از آن‌ها اجتناب نکن، از میان‌شان عبور کن. آن‌ها را دور نزن. این چاره‌ی کار نیست. از وسط‌شان رد شو. رنج تو را می‌سوزاند، اما توان نابود

ساختن تو را ندارد. تنها چیزی که در این میان می‌سوزد و نابود می‌شود، خرت و پرت‌ها و آشغال‌هایی‌ست که بیهوده جمع‌شان کرده‌ای. آنچه که می‌سوزد و نابود می‌شود، چیزی‌ست که تو نیستی. بگذار بسوزد. با سوختن است که درمی‌یابی تو نیستی که می‌سوزی. با سوختن است که بی‌مرگی خود را تجربه می‌کنی. با گذر آگاهانه از میان مرگ، رمزِ حیاتِ نامیرا و نیز جاودانگی را درک می‌کنی.

رنج‌ها، میعادگاه تو با لطافت است.

نخستین گام، گذر از میانه‌ی رنج‌هاست. بگذار آنچه در تو عقده شده و گره خورده، باز شود و خود را نشان دهد. چیزی را سرکوب نکن. رنج و اندوهت را آزاد بگذار تا عیان شود. این‌گونه است که تو نیز از آن‌ها رها می‌شوی. نازپروردانِ تنعم، به رستگاری راه نمی‌برند. عاشقی، شیوه‌ی رندانِ بلاکش است. آن آتشی را که در سینه‌ی تو می‌سوزد ببین. این آتش از آنِ توست. گرمت می‌کند، روشنت می‌کند. اگر از این آتش محروم بمانی، هیچ‌کس مقصر نیست، تو خود مقصری. تو در کنار فرات هستی، اگر از برج عاج

بارانِ بزمِ امانِ عشق

نفسانیتِ خود فرو نیایی و آبی برنگیری، تشنه
می‌مانی. رودخانه را سرزنش نکن. رودخانه همواره
بوده و هست، تو زیر بارِ سنگینِ نفس، گرفتار شده‌ای.

هیچ‌کس مقصر نیست،

تو خود مقصری.

ذهن را خالی کن. نَفْس هست و لبریز هم هست. در این نَفْسِ لبریز و پُر، چیزی جای نمی‌گیرد. همه‌ی هستی، تو را در بر گرفته است. ظرفِ وجودت واژگونه است، وگرنه ابر بارانزایِ رحمت همواره می‌بارد.

چنان خالی شو که حتی ندانی که خالی شده‌ای. برو و این خالی درون را نیز به آب بینداز.

اگر بگویی: «من خالی شده‌ام»، جملات حاکی از آن است که هنوز این «من» در تو باقی‌ست. «من» هیچ‌گاه نمی‌تواند خالی باشد. بنابراین، قضیه‌ی «من خالی

شده‌ام»، همیشه کاذب است. مثل این است که بگویی «من آدم متواضعی هستم.» نَفْسِ گفتنِ این جمله نشان می‌دهد که تو به خود می‌بالی و متواضع نیستی. اگر تو متواضع هستی، تواضع تو نمی‌گذارد که خود را بینی و متوجه تواضع خود بشوی. گفتنِ «من متواضع‌ام»، از نفسانیت تو برمی‌خیزد. خالی شو، اما خلأ خود را نبین، در غیر این صورت، خود را فریب داده‌ای.

پنانِ فالِ شو که متی ندانی که فالِ شده‌ای.

تو پیرایه‌ی بهانه‌ها و استدلال‌های بسیاری را به خود بسته‌ای، آن‌ها را بریز. آن‌ها کمکی به تو نمی‌کنند. آن‌ها را یکباره و به‌طور کامل از خود جدا کن. یکباره، نه بتدریج. این کار دشوار است. اما ممکن است. اگر فوت و فن این پیرایش را یاد بگیری، به پوچی پیرایه‌ها پی خواهی برد.

مردی روستایی را می‌شناسم که خیلی سفر می‌کند. او با قطار سفر می‌کند و در کوپه‌ی خود، برای اینکه بار قطار سنگین نشود، چمدانش را روی سرش می‌گذارد. می‌گوید: «من فقط برای خودم بلیط خریده‌ام، برای

بارم که پولی نپرداخته‌ام!» بنابراین، چمدانش را روی سرش می‌گذارد! قطار، او را و چمدانش را با هم حمل می‌کند، چه چمدان را روی سر بگذارد و یا روی زمین، برای قطاری که می‌رود، فرقی نمی‌کند.

ذهن، همان به سر گرفتن غیرضروری چمدان است. برای هستی فرقی نمی‌کند که تو بارِ ذهن را زمین بگذاری یا با خود حمل کنی. بارِ ذهن را زمین بگذار. درخت بدون ذهن وجود دارد و وجودش نیز زیباتر از وجود آدم‌های بس بسیار است. زندگیِ درخت، شورمندانه‌تر از زندگی آدم‌های روزمره است. به

بچه‌ها نگاه کن، آن‌ها هنوز متمدن نیستند، هنوز بکر و وحشی‌اند. کودکان هستند، بی‌آنکه نیازی به حمل بار اضافی ذهن داشته باشند. کودکان چنان‌اند که حتی عارفان نیز به معصومیت آن‌ها غبطه می‌خورند. هیچ نیازی به این ذهن سنگین و مزاحم نیست. همه‌ی هستی، بی‌حضور این ذهن و بی‌اتکای به آن هست. تو چرا این همه به آن وابسته شده‌ای؟ آیا گمان می‌کنی این ذهن برای هستی، برای خدا، خیلی سنگین است که آن را زمین نمی‌گذاری؟

اگر بتوانی فقط برای چند دقیقه، حتی چند لحظه آن را

بارانِ بهمانِ عشق

زمین بگذاری، همه‌ی وجودت استحاله پیدا خواهد کرد. وارد قلمروی دیگر خواهی شد؛ قلمرو بی‌وزنی. بی‌وزنی، بال‌ها را در وجودت خواهد رویاند؛ پَرهای پرواز را. بی‌وزنی، شاخ و برگ‌هایت را در هوا می‌گستراند و ریشه‌هایت را در زمین محکم می‌کند.

بار نهن را زمین بگذار.

زمین و آسمان، دو صورت از ظهور و تجلی يك حقیقت‌اند؛ حقیقتی که یگانه و بسیط است و همه چیز و همه کس را در بر گرفته است. زمین و آسمان، تجلی واحدیت الهی‌اند. و رای این تجلی، احدیت ذات است، غیب‌الغیوب است. بی‌وزنی مطلق است. تو در همین زندگی روزانه‌ات و نیز در حیات روحانی‌ات، توأمان، باید ریشه‌دار باشی، بی‌وزن، پُرّان و شناور. تو باردار این معنا هستی.

هرکسی باردار خداست. خدا با نهاد همه، میثاقی ازلی بسته است. ما از ازل این میثاق را با خود حمل

کرده‌ایم. ما راه درازی را طی کرده و آن را با خود تا بدین‌جا رسانده‌ایم. اکنون زمانِ زایش فرارسیده است. تو در زهدانِ جانِ خویش چیزی را حمل می‌کنی. درد تو، درد زایمان است. تو داری از خود به دنیا می‌آیی. بی‌قراری تو نیز از همین امر ناشی می‌شود. به مادری فکر کن که نه ماهِ آزگار فرزند خویش را در شکم حمل می‌کند. بچه در شکم مادر و در روزهای پایانی ماه نهم، بسیار سنگین می‌شود. اگر زایش صورت نگیرد و بچه به دنیا نیاید، مادر خواهد مُرد، زیرا تحملِ بچه از حد توانِ او خارج می‌شود. دلیل

اضطراب‌های تو نیز همین است. چیزی می‌خواهد از تو به دنیا بیاید.
استاد می‌تواند کمکت کند. کمکت کند تا آنچه را که همچون دانه‌ای جانانه با خود حمل کرده و تا این‌جا رسانده‌ای، در خاک وجودت ریشه بدواند، ببالد و به ثمر بنشیند. اما نکته این‌جاست: اگر طالب شکوفایی و دیدار حقیقت در آینه‌ی جانت هستی، باید غبارِ نفسانیت را از خود بتکانی. هرگاه نفس حاضر است، حقیقت غایب است. هرگاه نفس غایب است، حقیقت حضور پیدا می‌کند.

کار را از همین فردا با طلوع خورشید آغاز کن. سفری درونی با دمیدن خورشید. هنگامی که خواب را در شطّ شب رها کردی و بیدار شدی، همه‌ی جهان با تو بیدار می‌شود؛ تاریکی دامنش را برمی‌چیند، خورشید خود را جاری می‌کند و همه‌چیز آگاه و هشیار و روشن می‌شود. مراقبه‌ی فردا از خواب برمی‌خیزی و نخستین گام را برمی‌داری. گام‌های سلوکِ صبحگاهی عبارت است از: نیایش، تزکیه. چشمان خویش را باز کن و شاهدِ حضورِ خود در هستی باش. مراقب باش گم نشوی. هرآن خطر آن هست که گم شوی. گم نشو.

آنچه را که اتفاق می‌افتد، ببین. گویی تو يك ناظر هستی. گویی همه‌ی این امور برای شخص ثالث اتفاق می‌افتد. گویی همه‌چیز دارد برای بدن اتفاق می‌افتد و آگاهی نشسته است و اتفاقات را تماشا می‌کند. این شهود و نظارت را باید در تمامی مراحل سلوک معنوی همراه داشته باشی. باید یاد بگیری که چگونه حرکات و سکانات را چنان هماهنگ کنی که گویی اندامت به رقصی دل‌انگیز مشغول‌اند. آوازی و رقصی در صورت و معنا. در مسیر سلوک معنوی، تو نیمه‌هشیار هستی. البته بیدار هستی، اما گویی به خواب رفته‌ای. این

مرتبۀ را مستی نیز می‌گویند. راه می‌روی و گویی قدم
بر نمی‌داری. می‌دانی به کجا می‌روی، اما همه‌چیز
برایت در مِه ابهام فرو می‌رود. هشیار هستی و هشیار
نیستی. در عالم مستی، گاهی خود را بکل از یاد
می‌بری. اما هوشیاری را به خود تحمیل نکن. مقام،
مقامِ حال است. طبیعی می‌شوی و با طبیعت یگانه
می‌شوی. خود را اذیت نکن. اگر به عالم بی‌خودی
کشیده می‌شوی، مقاومت نکن، کشیده شو. به مقام
سماع معنوی دعوت شده‌ای؛ چرخ بزن، فیض بگیر،
فیض برسان. این مقام چنان ژرف است که کم‌ترین

تجربه‌اش، بنیادهای تو را دگرگون می‌کند. اگر سماع می‌کنی، با چشمان باز بسته سماع کن. کودکانه سماع کن. گویی که خویشتن خویش تو مرکزیت یافته و تمام بدنت مانند چرخ به دور آن می‌چرخد. تو در مرکز خویش ساکن‌ای، اما همه‌ی بدن تو حول آن می‌چرخد. طواف کن و بر حقیقتی که در قلب توست و شناخت آن شناخت خداست، متمرکز شو. به گرداب بدل می‌شوی. گردباد می‌شوی. در گرداب خویش فرو برو. بگذار گردباد خویشت با خود ببرد. با گرداب و گردباد خویش یگانه شو. توقف نکن، بگذار خودبه‌خود

متوقف شوی. اگر در میانه‌ی سماع عارفانه‌ات فرو افتادی، باکی نیست. روند را به کمال رسانده‌ای. اما هیچ‌گاه خود را فریب نده، خود را گول نزن. به خودت نقبولان که حالا وقت استراحت است. شاید نباشد. اگر وقت استراحت باشد و توانِ تو به انتها رسیده باشد، خودبه‌خود متوقف می‌شوی، ساکن می‌شوی. بگذار سماع، تو را به سکون برساند، تو سماع را ساکن نکن. مستی عارفانه، شوری دیگر دارد. انرژی می‌دهد. بنابراین، سعی نکن نسبت به آنچه که اتفاق می‌افتد، هشیاریات را حفظ کنی. با آنچه اتفاق می‌افتد یگانه

اشراقها

باش. پس در صبحگاه هشیارِ هشیارِ باش و در شامگاه
نیمه هشیار و در شب هنگامِ مستِ مست. مست از
بادهی ازل که در خمخانهی جان توست.

با آنچه اتفاق می افتد یگانه باش.

قلب زمین مدام برای تو می‌تپد. باید تپش‌های قلب
زمین را احساس کنی. زمین احساس دارد و می‌فهمد.
از این روست که هندوها زمین را مادر و آسمان را پدر
می‌خوانند. قرآن چه زیبا به زمین و آسمان قسم
می‌خورد. در قرآن خداوند با زمین سخن می‌گوید.
خدا به زمین امانتی را عرضه می‌کند، زمین ناز می‌کند،
تابِ امانت را ندارد و امتناع می‌کند. زمین، قدسی است.
نفس می‌کشد. زنده است. در این زمین زنده، ریشه
بدوان. در آن مستحیل شو. بدن خود را با بدنِ مادر
یگانه کن. تنها زمین است که هست، تو نیستی. خود

را فراموش کن. خود را از میان بردار. هستی و همی خویش را در زمین واقعی حل کن. گرداب وار، تا توان داری بچرخ، آن گاه بر زمین محو شو. آیا علم محو را می دانی؟ محو محو باید شد. بچرخ تا از چرخش بمانی. مهم ترین چیز آن است که خودجوش باشی. خودت باش. جرأت خود بودن داشته باش. سلوک معنوی تو باید خالی از دغدغه و هراس باشد. ذهن را با همه ی دلنگرانی هایش بیرون بینداز و بشکن. ذهن، سد است. ذهن، غبار است. غبار را از آینه ی جان پاک کن. به محض پاک شدن غبارها، حقیقت آشکار

بارانِ بهمانِ عشق

می‌شود. آگاهی از بدنِ مادی، آگاهیِ چندانی نیست.
آگاهیِ حقیقی، آگاهی از وجود غیرمادی‌ات است.

ذهن، غبار است.
غبار را از آینه‌ی جان پاک کن.

تو راه دور و درازی داری که باید تنها طی کنی . عادت تو، حجاب تو می شود .

کافیست که ذهن را از مداخله منع کنی . ذهن میانجی خوبی نیست . ذهن همه چیز را دست کاری می کند و به تو می رساند . ذهن هیاهو می کند . در شلوغی های ذهن ، گم نشو . در بین فواصل سلوک معنوی خود ، سکوت کن . خندان باش ، رقصان باش ، دست افشان باش ، بی آنکه از ذهن کمک بگیری . آهسته و با تأنی گام بردار . زیر خورشید برو و زیر آبخارِ نورش خیس شو . روی علفها دراز بکش و به نفس کشیدن گیاهان گوش

بسیار. آسمان را تماشا کن و لذت ببر. اما هیچ‌گاه به ذهن اجازه‌ی مداخله نده. بخند، گریه کن، فریاد بزن، بی‌آنکه ابتدا این امور را اندیشیده باشی. اگر بی‌مداخله‌ی ذهن به مراقبه پردازی، باری سنگین از روی دوشِ جانت برداشته خواهد شد و احساسِ سبکی و آسودگی خواهی کرد. پس از چنین مراقبه‌ای ست که آماده‌ی جهش به قلمرو ناشناخته‌ها می‌شوی.

آهسته و با تأنی گام بردار.

با خود دشمنی نکن. دشمنی با خود، موجبِ قطور شدنِ سدهای وجودیات می‌شود. برای مثال اگر می‌ترسی و برای برطرف شدن ترس‌هایت دست به کاری می‌زنی، همین کارِ تو، بر ترس‌هایت می‌افزاید: ترس از ترس را. نخستین گام آن است که ترس‌های خود را ببینی و آن‌ها را بپذیری. سعی نکن با آن‌ها رویارو شوی، چون دردی را دوا نمی‌کند. هرکاری که خاستگاهش ترس باشد، ترسِ بیشتری به همراه می‌آورد. هرکاری که خاستگاهش سردرگمی باشد، سردرگمیِ بیشتری می‌زاید. پس لازم نیست کاری

بکنی. اگر می ترسی، فقط بدان که می ترسی و بپذیر که می ترسی. چه کار می توانی بکنی؟ هیچی. می ترسی. همین. اگر بتوانی ترس هایت را ببینی و آنها را یادداشت کنی، ترس هایت مسخره می شوند و رنگ می بازند. ترس ها تاب تحمل این تمسخر را ندارند. ترس ها می خواهند جدی گرفته شوند. به محض اینکه بپذیری شان، ناپدید می شوند. پذیرش ترس ها، به آغوش داغ خورشید شبیه است، هنگامی که برف ها را روی قله ها دربر می گیرد.

اگر با ترس هایت بجنگی، پریشان خاطر می شوی و این

پريشانی را تا ابد به همراه خواهی داشت. کاری که از وجودِ هراسان سر می‌زند، چیزی نیست، جز ترسی دیگر.

می‌گویند آدولف هیتلر مالیخولیای عجیبی داشته است. روانکاوان آریایی فراخوانده شدند. آن‌ها عقیده داشتند که این مالیخولیا در اثر يك عقده‌ی نهفته در او به وجود آمده است. آن‌ها تمامی تلاش خود را کردند، اما کاری از دست‌شان برنیامد. دست آخر پیشنهاد کردند که يك روانکاو یهودی را برای معالجه‌ی هیتلر دعوت کنند. هیتلر اصلاً آمادگی این امر را نداشت، اما

چاره‌ای جز این نبود، پس او تسلیم شد و این پیشنهاد را پذیرفت. از یکی از بزرگ‌ترین روانکاوانِ یهودی دعوت به عمل آمد. روانکاویِ یهودی هیتلر را معاینه کرد و به ژرفای خواب‌های هیتلر فرو رفت و سرانجام به هیتلر گفت: «بیماریِ شما چندان جدی نیست. تجویزِ من این است که مدام به خود بگویید که من خیلی مهم هستم، من خیلی قابل توجه‌ام، من خیلی حیاتی‌ام. بگذارید این دَکُورِ شما باشد. شب و روز این جمله‌ها را تکرار کنید.»

هیتلر عصبانی شد و گفت: «بس است احمق! این تجویزِ

خوبی نیست.» روانکاوِ یهودی منظور هیتلر را درنیافت و پرسید: «منظورتان چیست قربان؟ چرا تجویزِ مرا غلط می‌پندارید؟» هیتلر گفت: «زیرا من هرروز این جمله‌ها را تکرار می‌کنم، اما احساس می‌کنم دروغ می‌گویم، من خود به این حرف‌ها باور ندارم. من این‌ها را می‌گویم، اما به دروغ.»

از دروغ، دروغ می‌زاید و از ترس، ترس. اگر خاستگاه عشقِ تو، به نفرت آلوده باشد، آن عشق چیزی نیست، جز يك نفرتِ پنهان. تو انباشته از نفرت می‌شوی و می‌پنداری که سرشار از عشق هستی. کسی که انباشته از

نفرت و حسادت است چگونه می‌تواند عشق بورزد؟
اگر چنین شخصی سعی کند که عشق بورزد، عشقش از
بسترِ نفرت برمی‌خیزد. عشق او پیشاپیش به سمِ نفرت
آغشته است. بیچاره و اعطانی که این جلوه‌ی عاشقی را
در محراب و منبر می‌کنند، اما چون به خلوت
می‌روند، در خلوتخانه‌ی جان خویش، جز نفرت
نمی‌یابند.

با خود دشمنی نکن.

با خود ستیزه نکن. مشکل خود را چند برابر نکن. با همان يك مشکل سر کن. اگر با خود بجنگی، مشکل خود را مضاعف کرده‌ای. حل کردن يك مسئله، ساده‌تر از حل کردن چند مسئله است. هرچه مشکلات را افزون کنی، حل کردن آن دشوارتر می‌شود. اگر می‌ترسی، خوب فقط می‌ترسی. چرا می‌خواهی از این مشکل، يك مشکل دیگر بیرون بیاوری؟ درست همان‌طور که می‌دانی که دو دست داری، چرا از این موضوع مشکل بسازی؟ همان‌طور که يك بینی داری، چرا این موضوع را که دو بینی نداری، مشکل

چاره‌ناپذیرِ خود کنی؟ ترس وجود دارد. این واقعیت را بپذیر و ملتفتِ آن باش. دغدغه‌ی این موضوع را نداشته باش. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ناگهان احساس می‌کنی که ترس‌هایت رنگ باخته‌اند. این است کیمیاگریِ روح. مشکل برطرف می‌شود، اگر آن را بپذیری. مشکل، افزون و افزون‌تر می‌شود، اگر با آن به خصومت برخیزی. آری، ترس هست و ناگهان قد علم می‌کند. ترس‌هایت را بپذیرا شو. کارِ دیگری از دست بر نمی‌آید.

ترس‌هایت را بپذیرا شو.

رنج هست و بخشی از زندگی ما و عاملی برای رشد ماست. چیز بدی در رنج وجود ندارد. رنج هنگامی بد است، که ویرانگر باشد و خلاقیتی از آن نروید. رنج هنگامی بد است، که تو رنج ببری و از رنج خویش دستمایه‌ای برای رشد و بلوغ خویش نسازی. خدا انسان را در مسیر کبَد و رنج قرار داده است و راه تقرّب به او نیز از همین مسیر می‌گذرد. اگر رنج را این‌گونه ببینی، خلاق می‌شوی. ظلمت آن‌گاه خوب است که سپیده‌دمانی از دل آن بزاید. ظلمت اگر دوامی ابدی می‌داشت، بد می‌شد. ظلمت اگر تداومی بی‌انتها

می‌یافت، تو همچون اسبِ عصارى به دور خویش
می‌چرخیدی و می‌چرخیدی. تو برایِ گریز از يك رنج،
سلسله‌ای از رنج‌های بی‌شمار برایِ خویش می‌آفرینی.
همه‌ی رنج‌هایی که به تجربه‌های زیسته‌ی تو تبدیل
نمی‌شوند، جایی در کمین تو می‌مانند. آن‌ها روزی
گریبانِ تو را خواهند گرفت. تو از همین روست که
می‌ترسی. تو از ترسی گریخته‌ای، اما به ترسی دیگر
گریخته‌ای. تو از آن ترس عبور نکرده‌ای. ترس‌های تو
پشه‌هایی‌اند که در مردابِ ذهن تو به دنیا می‌آیند. رنج
را بین و از دلِ آن عبور کن. فرار نکن. این امر بُعدی

تازه به زندگی تو می‌بخشد. با رنج‌هایت رویارو شو. پذیرشان و از میان‌شان گذر کن، نه از کنارشان. از دیدارشان خواهی لرزید؟ بلرز! باکی نیست. چرا تظاهر کنی که نمی‌لرزی؟ اگر ترسو هستی، ترسو بودن خود را بپذیر. همه می‌ترسند. آن‌هایی که نترس جلوه می‌کنند، ماسکی به چهره‌شان است. آن‌سوی ماسک، ترس نشسته است. شاید بتوان گفت که آن‌ها ترسو ترند، زیرا از نشان دادن ترس خود نیز می‌ترسند، پس آن را با ماسکی از نترسی می‌پوشانند. آن‌ها گاهی چنان رفتار می‌کنند که کسی نمی‌داند که می‌ترسند.

نترسی آن‌ها صورت‌کی بیش نیست. چگونه می‌توان
نترسید، هنگامی که مرگ هست؟ چگونه می‌توان
نترسید، هنگامی که آدمی برگِ خشک در دستِ باد
بیش نیست؟ برگِ خشک در دستِ باد چگونه می‌تواند
نلرزد؟ هنگامی که باد می‌وزد، برگِ خشک می‌لرزد.
اما کیست که برگِ خشک را ترسو بخواند؟ برگ، با
لرزیدنِ خویش، فقط زنده بودنِ خویش را اعلام
می‌کند. بنابراین، هنگامی که می‌ترسی و می‌لرزی، تنها
برگی هستی در دستِ باد. زیباست. چرا از این موضوع
بترسی؟

جامعه مانند مردابی راكد و بی جنبش، پشه‌های
گزنده‌ی ترس‌ها را تولید می‌کند. وقتی بچه‌ها از
تاریکی می‌ترسند، می‌گوییم: «شجاع باشید، از تاریکی
نترسید.» بچه‌ها بی‌پیرایه‌اند. طبیعی‌ست که از تاریکی
بترسند. ما مجبورشان می‌کنیم که نترسند. ما به آنها
فشار می‌آوریم، آنها نیز به خود فشار می‌آورند و
عصبی می‌شوند. بدین‌سان، ممکن است تاریکی را تاب
بیاورند، اما با عصبیت. اکنون تمامی وجودِ كودك،
لرزان است. او این لرزش را سرکوب می‌کند. این
لرزش سرکوب‌شده تا آخرِ عمر، كودك را رها نمی‌کند.

لرزیدن در تاریکی چه عیبی داشت؟ فریاد کشیدن و دویدن که عیبی نداشت. بدین‌سان، کودک از تاریکی بیرون می‌آمد، در حالی که تجربه‌ای اندوخته بود. حالا دیگر می‌دانست که اگر گریان و ترسان و فریاد زنان از تاریکی بیرون بیاید، دیگر چیزی برای ترسیدن وجود نخواهد داشت. اما احساساتِ سرکوب‌شده، مجال تجربه‌های ناب را از کودک می‌گیرد.

سرکوب کردن ترس‌ها، دور زدنِ آنهاست. این کار دردی را دوا نمی‌کند. حاصلِ این دور زدن، بی‌حاصلی است. بصیرت، زاده‌ی رنج است. کوی رندی،

اشراقها

همان کوی بصیرت و فرزانگی ست که خامانِ اهل کام
و ناز را بدان راهی نیست. جهان سوز باید بود و از
میان رنجها باید گذشت.

بصیرت، زاده‌ی رنج است.

به عوام و حساسیت‌هاشان نگاه نکن. در بندِ عوام نباش. قضاوتِ عوام تو را نفریبد. هیچ‌کس جز ذاتِ حق در مورد تو قضاوت نخواهد کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند در مقام قاضی بنشیند، حتی خودِ تو. تو نیز در موردِ دیگران قضاوت نکن. بی‌تردید تو نیز بازی‌های پنهانِ اندر پرده را نمی‌دانی. قضاوت نکن و در بندِ قضاوتِ دیگران نیز نباش. تو تنهایی، یکه‌ای. تو قبلاً نبوده‌ای؛ و همچون تویی نیز هرگز نخواهد آمد. تو زیبایی. بپذیر. هرچه می‌خواهد پیش بیاید، گو پیش بیاید. چه باک؟ تو از میان‌شان گذر کن. خیلی

زود درخواهی یافت که هرکه او رنجورتر، پُردردتر و
هرکه او پُردردتر، آگاه‌تر. این‌گونه است که رنج‌ها
دستمایه‌ی آگاهی و روشنی تو می‌شوند.
ترس، به تو بی‌باکی را می‌آموزد.
از فهمِ خشم است که شفقت می‌زاید.
ادب را باید از بی‌ادبان آموخت.
نفرت را اگر خوب ببینی، جز عشق را انتخاب نخواهی
کرد. اما همه‌ی این‌ها را نمی‌توان با خصومت و جنگ
و جدال به دست آورد.
باید عارفانه و با سینه و آغوشی گشوده، به میان‌شان

بارانِ بی‌امانِ عشق

رفت و از میان‌شان عبور کرد. این پذیرش و گذشتن را
شیوه‌ی همیشگیِ خویش کن.

ترس، به تو بی‌باکی را می‌آموزد.

روزی خواهد آمد که به آخرین چالش زندگی خود برمی خوری: مرگ. زندگی در مقابل هیبت مرگ رنگ می بازد. زندگی خود را بر هفتاد سال و یا یکصد سال عمر می گستراند، اما مرگ خود را نمی گستراند. مرگ با لحظه ها همراه است. با تك تك لحظه ها. زندگی در یکصد سال و یا هفتاد سال طی می شود؛ مرگ در يك لحظه می آید. مرگ با تمام وجود خود می آید، نه پاره پاره. هیچ چیز شدت و حدت مرگ را ندارد. اما اگر بترسی، اگر پیش از آمدن مرگ، بگریزی، اگر ترس، تو را به غفلت بکشاند، آنگاه طلایی ترین

فرصتِ زندگی را از دست داده‌ای. اگر شیوه‌ی پذیرش و استقبال، شیوه‌ی همیشگیِ زندگیِ تو باشد، لحظه‌ی مرگ که بیاید، صبور و آرام، بی‌اضطراب و هراس، مرگ را خواهی دید و آن را در آغوش خواهی کشید و ناپدیدش خواهی کرد. همه‌ی عارفان و اولیا گفته‌اند که تو بی‌مرگ هستی و مرگ پایانِ هستیِ تو نیست. آن‌ها فرضیه‌بافی نمی‌کرده‌اند. این تجربه‌ی شخصیِ آن‌ها بوده است.

سلوکِ معنوی هم نوعی مرگ است. روشن‌شدگی هم نوعی مرگ است. لحظه‌های بسیاری پیش می‌آید که

احساس می‌کنی داری می‌میری. فرار نکن، بگذار اتفاق بیفتد. اگر اجازه بدهی اتفاق بیفتد، مرگ ناپدید خواهد شد. مرگ ناپدید می‌شود و جای آن را شعله‌ی بی‌آغاز و پایانِ درون پُر خواهد کرد. این شعله همواره در تو بوده است، اما اکنون روشنایی و گرمای آن را احساس خواهی کرد.

بنابراین، این نکته را فراموش نکن که از ترس، نفرت، حسادت و چیزهای دیگر، مشکل نسازی. آن‌ها را ببین، برهنه با آن‌ها روبرو شو و از میان‌شان گذر کن. بدین‌سان، مرگ را می‌شکنی، رنج را می‌شکنی و

رستگار می شوی .

آشتی دادنِ رنج و سرمستی چندان دشوار نیست . وقتی می گویم شادمانه با رنج‌هایت روبرو شو، به ظاهر تناقض‌گویی می‌کنم . ذهن تو درمی‌ماند که چگونه می‌شود این دو را با هم جمع کرد . زیرا در نظر تو، این شادمانی و رنج، دو امر متناقض‌اند . این دو، متناقض نیستند . هستند آدم‌هایی نظیر مولانا که عاشقِ لطف و قهر اویند و این دو ضد را دو روی يك سکه می‌بینند . ظاهرِ این دو مفهوم تو را نفریید . تو می‌توانی از رنج‌هایت لذت ببری .

رمز و راز این نکته چیست؟ چگونه می‌توان شادمانه رنج برد؟ نخست آنکه اگر نگریزی، اگر بگذاری رنج‌ها باشند، اگر آمادگی رویارو شدن با آن‌ها را داشته باشی، اگر خود را به غلفت نیندازی، آنگاه نحوه‌ی بودن تو دگرگون خواهد شد. رنج خواهد بود، اما در پیرامون تو، در حاشیه‌ی تو. رنج را راهی به درون تو نخواهد بود. رنج بی‌اجازه‌ی تو نمی‌تواند به ساحت وجود تو قدم بگذارد. تو مرکز دایره‌ای و رنج‌ها پیرامون دایره‌ی وجود تو چرخ می‌زنند. بنابراین، اگر فرار نکنی، اگر حضور رنج‌ها را بپذیری، ناگهان

درخواهی یافت که رنج‌هایت در حاشیه‌ی وجود توآند
و نه در متنِ وجود تو. گویی رنج‌های تو رنج‌های
دیگری‌اند و نه رنج‌های تو. تو خود را شخص ثالثی
مشاهده خواهی کرد. با این نگاه است که شورو
سرمستی و شادمانی ویژه‌ای سراسر وجودت را فرا
می‌گیرد. زیرا یکی از رازهای شگفتِ زندگی را
دریافته‌ای؛ اینکه تو سراسر لطفی، نه رنج.

نمی‌گویم دستی‌دستی اسبابِ رنج خویش را فراهم کن و
لذت ببر. نمی‌گویم برو و خود را از صخره‌ای بلند به
پایین پرتاب کن، استخوان‌هایت را بشکن و آنگاه

شادی کن. آدم‌هایی از این دست هم وجود دارند. مرتاضان نمونه‌ی این دسته از افراداند. اینان مازوخیست‌اند؛ خود را با دستِ خویش به رنج می‌اندازند و محظوظ می‌شوند. اینان از رنج خودساخته خوششان می‌آید. مازوخیسم نوعی بیماری است. مازوخیست‌ها آدم‌های خطرناکی هستند. آن‌ها می‌خواهند اسبابِ رنج دیگران را فراهم کنند، اما چون شهامتِ این کار را ندارند، خود را به رنج می‌افکنند. خشونتِ آن‌ها به خویشان منعطف شده است. بنابراین، خود را رنجور می‌کنند و کیفور

می‌شوند. نمی‌گوییم مازوخیست باش. می‌گوییم: رنج، ذاتی زندگی انسانی‌ست. نباید به دنبال رنج گشت. رنج خودبه‌خود هست. نیازی به جست‌وجوی آن نیست. طبیعت زندگی به گونه‌ای‌ست که از آن رنج می‌زاید. بیماری، ویژگی حیات و زندگی‌ست. لزومی ندارد خود را بیمار کنی. بالاخره روزی تو نیز بیمار خواهی شد. مرگ هست، لزومی ندارد خود را بکشی، مرگ روزی به سراغ تو نیز خواهد آمد. فقط چشم باز کن و این حقیقت را ببین. آن را با چشمانی افسون‌ناشده ببین. بنگر چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. فرار نکن. ذهن تو،

بی‌درنگ پیشنهادِ فرار را مطرح می‌کند. به پیشنهادِ ذهن اعتنا نکن. اگر فرار کنی، از احساسِ سعادت‌مندی محروم می‌شوی.

اگر بیمار شدی و پزشکِ معالجت استراحت را تجویز کرد، به زمین و زمان فحش نده. بیماری را به‌مثابه لطفی تلقی کن که در حق تو شده است. چشمانت را ببند، در جای دراز بکش و فقط بیماریت را مشاهده کن. بنگر که بیماری، چگونه پدیده‌ای است. سعی نکن تحلیلش کنی. به فرضیات و خزعبلاتِ این و آن هم توجه نکن. فقط مشاهده‌اش کن. تمام بدنت کسب و

تبدار است؟ آن را ببین. ناگهان خود را در هاله‌ای گرم از تب می‌بینی، اما درونت را خنک احساس می‌کنی. تب نمی‌تواند درون تو را بسوزاند. ممکن است تمام بدنت از تب بسوزد، اما هرگز نمی‌تواند آن مرکزیتِ خنک را لمس کند.

این مرکزیت همواره خنک است. احمق‌ها این حقیقت را در نمی‌یابند. معلوم است، کسی که ابراهیم‌وار و هشیارانه می‌رود و در میان شعله‌های آتشِ فروزان، آرام می‌نشیند، بی‌تردید به خنکایِ درونِ خویش رسیده است که چنین می‌کند. به‌طور حتم، آتش بر

چنین شخصی گلستان می شود .
بنابراین، هنگامی که در بستر بیماری از تب می سوزی،
دو چشم بازِ بینا شو و بین . با مشاهده ی بیماریت،
رفته رفته از آن فاصله می گیری و به مرکزیت خویش
نزدیک می شوی . مشاهده، نه مداخله . چاره ای نیست،
باید از میانِ بیماریت گذر کنی . تلاشِ غیر ضروری، بر
شدتِ بیماریت می افزاید . با مشاهده ی تب، تب
فروکش می کند . صرفِ مشاهده، تو را به قله ی خنکای
مرکزِ وجودت می رساند . چنان خنکایی در مرکزِ
وجودت نهفته است که حتی قله های هیمالیا نیز به

حال آن غبطه می‌خورند. اِورِست نیز به این خنکی نیست. اِورِستِ درونِ تو، بلندتر و خنک‌تر از اِورِستِ هیمالیاست. هنگامی که احساس می‌کنی که دیگر تبی در کار نیست، درمی‌یابی که آن تب هرگز نبوده و فقط در بدن و در دوردست‌ها بوده است. بین تو و بدن تو فاصله‌ای کیهانی‌ست. شکافی غیرقابلِ عبور بین تو و بدن توست. همه‌ی رنج‌های تو در حاشیه‌ی تو و در بدنت اتفاق می‌افتند. هندوها رنج را به رؤیا تعبیر می‌کنن. گویی رؤیایی دارد در جایی دیگر و در سیاره‌ای دیگر دیده می‌شود. رنج، اتفاقی نیست که در تو رخ

بدهد.

هنگامی که مشاهده‌کننده‌ی رنج خویش می‌شوی، رنجوری تو را ترك می‌گویند. وقتی رنج نباشد، شادمانی ناب است که احساس می‌شود.

از خلال رنج است که قطب مخالف آن، یعنی شادمانی را می‌فهمی.

بنابراین، وقتی می‌گوییم شادمانه رنج را تحمل کن، منظورم آن است که آن را مشاهده کن. به مرکز وجود خود نزدیک شو. متمرکز شو. ناگهان همه‌ی خصومت‌ها و دشمنیات با خویش محو می‌شود. آن‌گاه

بارانِ بهمانِ عشق

تنها شور و سرمستی می ماند و بس .

از فلاخ رنج است که قطب مخالف آن، یعنی
شادمانی را می فهمی .

حاشیه‌ها را درنورد. به مرکزیت وجود خود برس، به واسطه‌ی خالی شدن است که ما دوباره متولد می‌شویم. این خلأ، خلأ اشتغالات نفسانی است. اشتغالات نفسانی، همه حجاب است. حجاب را که کنار بزنی، می‌بینی خدا همه‌چیز و همه‌کس را از خود سرشار کرده است. بنابراین، آن خلأ، همان خداست. تو در مرکزیت وجودت به آن هیچ عظیم می‌رسی. هیچی که چیز نیست. بیکرانگی است. خنکای جاودانه است. سکوت و ژرفاست.

فدا همه‌چیز را از خود سرشار کرده است.

زندگی راز است، مسئله نیست که حل شود. رازها را نمی‌توان فهمید. کسی که ادعای فهمِ رازِ زندگی را دارد، جاهل است و از مدعای خویش چیزی نمی‌داند. او نمی‌داند که چه می‌گوید. ادعای او مُهمَل است.

اگر عاقل باشی، در نخستین گام، این نکته را درمی‌یابی که زندگی، راز است و راز را نمی‌توان فهمید. ورود فهم به قلمروِ رازها، غیرممکن است. اگر دانش تو تا بدان درجه بالا برود که بدانی که نمی‌دانی، به قله‌ی آگاهی رسیده‌ای. ادعای علم و فضل، عوامی‌ست. بعضی از عوام در کسوت علم و دانش می‌کوشند رازِ زندگی را

ابتدا به مسئله تبدیل کرده و سپس آن را حل کنند. زندگی معما نیست! جدول کلمات متقاطع نیز نیست! معما را می‌شود حل کرد. جدول کلمات متقاطع را می‌شود حل کرد. اما ماهیت راز چنان است که حل نشود. هیچ راهی برای حل راز زندگی وجود ندارد. سقراط می‌گفت: «وقتی جوان بودم، گمان می‌کردم بسیار می‌دانم. هنگامی که پیر و پخته شدم، دانستم که هیچ نمی‌دانم.»

حکایت می‌کنند که جنید، عارف شهیر و برجسته، به همراه جوانی مشغول کار بنایی بود. جوان از عرفان و

بصیرتِ جنید اطلاعی نداشت. جنید چنان بی تکلف و بی پیرایه می زیست و کار می کرد که کسی متوجه دانش و فضل او نمی شد. جنید به عنوان کارگری ساده مشغول کار بود و تنها صاحبان بصیرت و روشنایی می توانستند جنید را حتی در لباس ساده‌ی کارگری به جا بیاورند و بشناسند.

آری، شناختن جنید در آن جامه‌ی فعله‌گی دشوار بود. جنید در همه‌ی زمینه‌ها سادگی و بی پیرایگی را پیشه‌ی خود ساخته بود. جوانکی که با جنید کار می کرد، مدام دانش خود را به رخ جنید می کشید. هرکاری که جنید

می‌کرد، جوانك می‌گفت: «غلط است. این طوری درست است.» سرانجام جنید خندید و گفت: «جوان! من آن قدر جوان نیستم که این همه بدانم که تو می‌دانی.»

حرف جنید بسیار عمیق است. می‌گوید: «من آن قدر جوان نیستم که این همه بدانم.» فقط آدم نپخته است که این همه می‌داند. سقراط درست می‌گفت: «وقتی جوان بودم، گمان می‌کردم که خیلی می‌دانم. هنگامی که پیر و پخته شدم، دانستم که چیزی نمی‌دانم.»
زندگی يك راز است. یعنی نمی‌توان آن را حل کرد.

هنگامی که تمامی تلاش‌ها برای حل کردنِ رازِ زندگی
ناکام می‌ماند، رازِ زندگی بر تو عیان می‌شود، درها باز
می‌شود و تو به درون دعوت می‌شوی. کسی که خیلی
می‌داند، راهی به درون ندارد. فقط کسانی که مانند
کودکان بی‌پیرایه‌اند و حیرتی کودکانه دارند، به درونِ
رازِ زندگی فراخوانده می‌شوند. بی‌پیرایگی، دروازه‌ی
ورود به قلمروِ رازِ آلودِ زندگی است.

زندگی يك راز است.

ذهن يك اعتبار است. حقيقت ندارد. توهم توست. تو توهم می‌کنی که ذهنی وجود دارد و تو با آن یگانه‌ای. ذهن، رؤیاست. فرافکنی‌ست. حبابی‌ست که بر سطح رود خروشان دیده می‌شود. خورشید بالا می‌آید، پرتوهای خورشید در حباب نفوذ می‌کنند، رنگین‌کمانی پدیدار می‌شود، بی‌آنکه چیزی آن‌جا باشد. وقتی حباب را چنگ می‌زنی، می‌ترکد و همه چیز ناپدید می‌شود؛ رنگین‌کمان، زیبایی. چیزی بر جا نمی‌ماند. تنها خلأ حباب است که با خلأ بیکرانه یکی می‌شود. حباب همان دیوار شفافِ

پیرامون خویش بود، این دیوار نیز فرو ریخت.
ذهنِ تو، همان دیوارِ حبابی وجود توست. درون و
بیرونِ تو را خلاً فراگرفته است. تلنگری بزنی دیوارِ
حبابی فرو می‌ریزد.

ذهن هرگز نمی‌تواند ساکت باشد. ذهن، آشوب است،
بیماری‌ست، مرض است. ذهن، فشار است، عینِ
پریشانی‌ست. ذهن نمی‌تواند ساکت باشد. هر جا
سکوت هست، ذهن نیست. سکوت که بیاید، ذهن
رنگ می‌بازد. ذهن که باشد، سکوت رخت
برمی‌بندد. بنابراین، نمی‌توان ذهنی ساکت و آرام

داشت. همان‌طور که نمی‌توان بیماری سلامت داشت. آیا ممکن است کسی به مرض سلامت مبتلا شود؟ وقتی سلامتی حاصل است، مرض وجود ندارد. سکوت، سلامتِ درونی‌ست. ذهن، بیماری درونی‌ست. آشوب باطن است. بنابراین، نمی‌توان ذهن ساکت و آرام داشت. پس لطف کن و این توهم را رها کن. سعی نکن به هیچ‌حالتی از این توهم بررسی. به این می‌ماند که بخواهی سوار بر رنگین‌کمان سفر کنی. رنگین‌کمانی در کار نیست. رنگین‌کمان فقط همان ظاهر را دارد. رنگین‌کمان، تفسیرِ نادرستِ واقعیت است.

ذهن تو، حقیقتِ تو نیست. ذهنِ تو، تفسیرِ غلطِ تو از
اشیاست. تو، هرگز ذهنِ خویش نبوده‌ای و نخواهی
بود. این است مشکل تو. تو خود را با چیزی یگانه
پنداشته‌ای که اصلاً وجود خارجی ندارد. تو به گدایی
می‌مانی که گمان می‌کند سلطان است. او نگرانِ قلمرو
پادشاهیِ خویش است. سلطنتی در کار نیست، اما او
نگرانِ سلطنتِ خویش است.

يك بار راهبی خوابی دید. او در خواب دید که
پروانه‌ای شده است. صبح که شد و او از خواب
برخاست، نگران‌تر شده بود. دوستانش پرسیدند:

«موضوع چیست؟ ما هرگز تو را تا بدین حد نگران ندیده بودیم.» راهب جواب داد: «قاطی کرده‌ام. نمی‌فهمم. شب در خواب دیدم که پروانه‌ای هستم.» دوستان او خندیدند و گفتند: «ای بابا! کسی که برای خواب‌هایش نگران نمی‌شود! حالا که بیدار شده‌ای و رؤیایت به پایان رسیده است. حالا دیگر چرا نگران هستی؟» راهب گفت: «نکته این نیست. نکته این است که اگر من می‌توانم در رؤیایم به پروانه‌ای تبدیل شوم، این امکان هم وجود دارد که پروانه‌ای خوابیده باشم و اکنون در رؤیای خویش ببینم که به راهبی تبدیل شده

است.»

اگر راهب بتواند در خواب ببیند که به پروانه‌ای تبدیل شده است، چرا عکس آن امکان نداشته باشد؟ پروانه نیز می‌تواند در رؤیای خویش خود را راهب ببیند. واقعیت کدام است؟ پروانه است که خواب می‌بیند راهب شده و یا راهب است که خواب می‌بیند پروانه‌ای شده است؟

واقعیت چیست؟ رنگین‌کمان هست. تو در رؤیایت پروانه‌ای می‌شوی. و اکنون در این رؤیای بزرگ‌تر خویش که زندگی‌اش می‌نامی، خود را با ذهن یگانه

می بینی .

علی (ع) فرموده است: «انسانها همه در خواباند؛
وقتی می میرند، بیدار می شوند.»

وقتی از این رؤیای بزرگ تر بیدار شوی، خویش را در
حالتِ بیداریِ ذهن نخواهی یافت، بلکه در حالتِ
بی‌حالتیِ ذهن می‌یابی، در حالت بی‌ذهنی. بی‌ذهنی،
همان مستیِ عارفانه و بی‌خودی‌ست. بی‌ذهنی، می
مغانه است. خورشیدِ می، از مشرقِ ساغر طلوع
می‌کند. ساغر همان تفقه یا تأملِ ژرف است.

تعریفِ حالتِ بی‌ذهنی، قدری دشوار است. اما گاهی

بی‌آنکه خود بخواهی، به معنای آن برخورد کرده‌ای. البته ممکن است متوجهی این معنا نشده باشی. گاهی نشسته‌ای، هیچ‌کاری نمی‌کنی، بی‌آنکه فکری و یا دغدغه‌ای در سر داشته باشی؛ خالی‌الذهن و فارغ‌البال. این حالت بی‌ذهنی‌ست. ذهن، همان پروسه‌ی فکر است. ذهن اعتباری‌ست ساخته و پرداخته‌ی فکر. برای مثال معنای مردم، يك معنای اعتباری‌ست. ما در عالم خارج تك تك افراد را داریم. ما در عالم خارج، واقعیتی به اسم مردم نداریم. این فکر است که معنای «مردم» را از تك تك افراد واقعی انتزاع می‌کند. ذهن

نیز بدینسان انتزاع شده است. فکرها به منزله‌ی افرادند. از آنجا که فکرها وجود دارند، رفته‌رفته تصور می‌کنی که ذهن نیز وجود دارد. اگر فکرها و دغدغه‌ها یکی یکی عرصه را ترک کنند، ذهنی بر جای نمی‌ماند. ذهن وجود ندارد، فقط فکرها هستند که هستند. اما فکرها مانند ابرهای آسمان در گذراند. فکرها چنان باشتاب و سرعت می‌آیند و می‌روند که گویی شکافی بینشان نیست. اما شکافی عمیق بین فکرها وجود دارد و آن شکاف نیز تویی. در آن شکاف و فاصله، نه راهب هست و نه پروانه‌ای. زیرا

هم پروانه به نوعی ذهن توست و هم راهب. پروانه، ترکیبی خاص از ذهن است، راهب نیز همین‌طور. وقتی که ذهن پادرمیانی نمی‌کند، تو چه هستی؟ پروانه و یا راهب؟ هیچ‌کدام. و حالت کدام است؟ آیا در حالت روشن‌شدگی هستی؟ اگر فکر کنی که در حالت روشن‌شدگی هستی، این باز فکری دیگر است و وقتی که فکر هست، تو نیستی. اگر فکر کنی روشنی‌یافته شده‌ای، این هم فکری دیگر است. باز در تارهای عنکبوتِ ذهن افتاده‌ای. ذهن پادرمیانی می‌کند، پروسه‌ی فکرها شکل می‌گیرد، آسمان دوباره ابری

اشراقها

می شود و صفای آبِ اش را از دست می دهد. بدین سان،
آبی بیکرانه از کف می رود.

علی (ع) فرموده است:

«انسانها همه در خواب اند؛ وقتی می میرند، بیدار
می شوند.»

در شکافِ بینِ دو فکر، سعی کن هشیار باشی. به اندرونِ شکافِ نگاه کن، به درونِ فاصله‌ای که در میانِ دو فکر است. در آن میانِ ذهن را نخواهی دید. این طبیعت و ماهیتِ توست. زیرا افکار می‌آیند و می‌روند. آن‌ها عَرَضی‌اند. تصادفی‌اند. اما شکاف و فاصله‌ی درونی همیشه می‌ماند. ذاتیِ توست. ابرها می‌آیند، جمع می‌شوند و می‌روند، اما آسمان همیشه می‌ماند. تو آن آسمانِ ماندگار هستی.

درویشی به نزدِ بایزید بسطامی، عارفِ پُرآوازه آمد و پرسید: «استاد! من آدمیِ عصبانی هستم. من به سادگی

عصبانی می شوم. من واقعاً دیوانه می شوم و اختیارم را از دست می دهم. حتی بعد از اینکه آرام می شوم، خودم نیز باورم نمی شود که چنین و چنان کرده ام. من کنترلی بر خویشتم ندارم. چگونه این خشم را از خود دور کنم؟ چگونه بر خود مسلط شوم؟ چگونه؟»

بایزید سر آن درویش را در میان دستان خود گرفت و به چشمان او خیره شد. درویش قدری آزرده شد. بایزید پرسید: «خشم تو کجاست؟ می خواهم آن را ببینم.» آن مرد خندید و گفت: «خوب، الآن که خشمگین نیستم. گاهی خشمگین می شوم.» بایزید

گفت: «آنچه که گه‌گاه اتفاق می‌افتد، در ذاتِ تو نیست. چیزیست موقتی. می‌آید و می‌رود. مثلِ ابرها. پس چرا باید نگرانِ این امور موقتی و ناپایدار باشی؟ چرا باید به ابرها فکر کنی؟ به آسمانِ آبی بیندیش که همیشه می‌ماند.»

آنچه که می‌آید و می‌رود و میراست، چندان مهم نیست. نگرانِ این امور نباش. این امور به دود می‌مانند. آسمانی که همواره می‌ماند و دگرگون نمی‌شود مهم است. این آسمانِ ماندگار، در شکاف و فاصله‌ی دو فکرِ توست. به میانِ این فاصله بنگر تا

اشراقها

ببینی که تو همان بی‌ذهنی هستی. تو عینِ قراری، از چه
رو به دنبالِ قرار می‌گردی؟

آنچه که می‌آید و می‌رود و میراست، چندان مهم
نیست.

اگر فکر کنی که دارای ذهن هستی، به جست‌وجوی فهم حالت‌های آن برمی‌آیی: حالتِ آگاهِ ذهن، حالتِ ناآگاهِ ذهن. اگر واقعیتِ ذهن را قبول کنی، طالبِ فهم تقسیم‌بندی‌های آن می‌شوی.

ذهن وجود دارد، به شرط آنکه تو همواره چیزی را بجویی. چرا؟ زیرا جست‌وجو همان آرزوست. آرزو نیز نظر به آینده دارد. جست‌وجو، خاستگاهِ رؤیاهاست. به همین سبب بعضی‌ها در جست‌وجوی قدرت‌اند، بعضی‌ها در جست‌وجوی ثروت، بعضی‌ها در جست‌وجوی مقام، بعضی‌ها در جست‌وجوی

حقیقت. مشکل، همین جست و جوست، نه آنچه که جویایش هستی. مُتَعَلَقِ جست و جو هرگز مسئله نبوده است. ذهن همواره می خواهد در چیزی درآویزد. ذهن می خواهد درآویزد تا خود را نگه دارد و نیفتد. برای تو که با ذهنی معدوم و توهمی به دنبال حقیقت می گردی، حقیقتی درکار نیست. چنین جست و جویی همواره به باطل و توهم می انجامد. تنها خالی الذهنیست که به واقعیت پی می برد. زیرا ذهن پُر، به فَنجَانِ پُر می ماند. هیچ چیز را در خود نمی پذیرد. جست و جو همواره نظر به آینده دارد.

جست‌وجو نمی‌تواند در اکنون و این‌جا باشد. چگونه می‌توان در اکنون و این‌جا جست‌وجو کرد. در اکنون و این‌جا فقط می‌توان بود. جست‌وجو از آرزو برمی‌خیزد. آرزو پای آینده را به میان می‌کشد، زمان را وارد می‌کند و زمان، اکنون و این‌جا را نادیده می‌گیرد. حال آنکه حقیقت، در اکنون و این‌جا است.

حقیقت، در اکنون و این‌جا است.

اگر خدا باشد، دیگر نمی‌توان گفت که در کنار او چیز دیگری هم می‌تواند باشد. اگر او باشد، بنابراین، همه چیز را از وجود خود سرشار می‌کند، حتی وجود جوینده‌اش را. هستی، برازنده‌ی اوست و بس. خدا وجودی محدود و متمایز از وجودِ سالک ندارد. تو نیستی. هستیِ هستان در مقابل هستیِ خدا، توهمی بیش نیست. سال‌های سال جسته‌ای. گاهی این را و گاهی آن را. همواره در جست‌وجو بوده‌ای. اکنون باز در جست‌وجو هستی. این بار در جست‌وجوی حقیقت. عارفان می‌خواهند ریشه‌ی جست‌وجوی تو

بارانِ بجا مانِ عشق

را بزنند. آن‌ها ریشه‌ی ذهن را بیرون می‌کشند. آن‌ها
تو را به ورطه‌ی مستی و بی‌خودی می‌کشانند.

هستیِ هستان در مقابلِ هستیِ فدا، توهمی بیش
نیست.

خواستن، خاستگاه نفسانیت است. نفسانیت، بلاست. وقتی که نفسانیت برمی‌خیزد، خلأ آن را آگاهی کیهانی پُر می‌کند. ذهن، قالب است، ظرفِ سربسته است. ظرفِ سربسته را در اقیانوس بیندازی، از اقیانوس بی‌بهره می‌ماند. در اقیانوس، ظرف را باید شکست، ظرفِ شکسته، اقیانوس می‌شود. به همین دلیل خدا نزد دل‌های شکسته است. خدا اقیانوسِ بیکرانه‌ی هستی‌ست.

ذهن، خاستگاهِ آرزوست و آرزو، خاستگاهِ محدودیت و تمایزهای ما. آرزوهای فردی ماست که

ما را از یکدیگر و از هستی جدا و متمایز می‌کند. من در آرزو و به دنبال چیزی هستم، تو در آرزو و به دنبال چیزی دیگر هستی؛ راه من از راه تو جداست، هدف من از هدف تو جداست. به همین دلیل من با تو فرق دارم. به همین دلیل ما با هم فرق داریم. اگر آرزو و هوی نباشد، راهی هم برای رسیدن به آرزوها و خواش‌ها نیست. بنابراین، ذهن‌ها دیگر چگونه می‌توانند دوام بیاورند؟

ظرف وجود من می‌شکند. ظرف وجود تو می‌شکند. آنگاه، وحدتی که در نگاه و شهود ما تحقق پیدا کرده

بود، در وجود نیز تحقق پیدا می‌کند و همه چیز و همه کس در اقیانوس بیکرانه‌ی یگانگی محو می‌شوند. روزی مولانا به نقاشی که رفته بود تا تصویری از او بکشد گفت: «به من نگاه کن، وه، چه بی‌شکل و بی‌نشان که منم! به من نگاه کن، ببین چگونه قالب را شکسته‌ام! تو قالب را در او هام خویش می‌بینی و فکر می‌کنی که داری مرا می‌بینی. اما منی نمانده است، پس چگونه می‌توانی مرا نقاشی کنی؟»

وه، چه بی‌شکل و بی‌نشان که منم!

ذهن همواره از درك حقیقت عاجز است. این عجز، ذاتیِ ذهن است. ذهن را پس می‌زنی، دوباره همچون فنر بازمی‌گردد. ذهن به بوم‌رنگ شبیه است؛ پرتابش می‌کنی، می‌رود و بازمی‌گردد و به خودت می‌خورد. ذهن به عروسك‌هایی شبیه است که به هرطرف می‌چرخانی‌شان و یا پرتاب‌شان می‌کنی، باز به حالتِ نشسته درمی‌آیند.

چیزی برای گفتن نیست. حقیقت، بیش از آنکه حاصل کشفِ ما باشد، حاصلِ خلقِ ماست. ماییم که می‌آفرینیم و این آفرینش را انتهای نیست. برای رسیدن

اشاره‌ها

نیز شیوه‌ای وجود ندارد. شیوه‌ها به درد کسانی می‌خورد که طالب رسیدن به جایی هستند. جایی برای رسیدن نیست. چیزی برای دست‌یافتن نیست. راه و رهرو و منزل خود شماست. به طلب حاجتی نیست. شماست، شماست.

اگر این حقیقت را دریابی، هم‌اکنون به منزل رسیده‌ای. لازم نیست کاری بکنی، لازم نیست تغییری ایجاد کنی، فقط نسبت خود را با هستی دریاب. هم‌اکنون در خانه‌ای.

راه و رهرو و منزل خود شماست.

استادی بود که سفر می‌کرد و به هر دهکده‌ای می‌رسید، اعلام می‌کرد: «من به حقیقت واصل شده‌ام؛ من خدا را شناخته‌ام. اگر شما نیز طالب حقیقت‌اید، پس بیاید و مرا پیروی کنید.»

مردم می‌گفتند: «ما مسئولیت‌های بسیاری داریم که باید به انجام‌شان برسانیم. امیدواریم روزی بتوانیم پیروی‌ات کنیم.»

آنها برای تبرک، پای استاد را لمس می‌کردند، تکریم‌اش می‌کردند، خدمت‌اش می‌کردند، اما هیچ‌کس پیرو استاد نمی‌شد. زیرا برای سلوک در راه کشفِ

حقیقت، مراحلِ مقدماتیِ بسیاری بود که باید طی می‌شد. حقیقت، دستاوردِ نهایی بود. مراحلِ مقدماتی هم چنان مفصل بود که صرفِ همه‌ی عمر هم کفافِ تحققِ آن را نمی‌داد.

اما در یکی از روستاها دیوانه‌ای بود که به استاد گفت: «آیا درست است که تو به خدا رسیده‌ای؟ اگر این‌گونه است، پس اینک منم، پیروِ تو!»

استاد مکثی کرد و به دیوانه خیره شد و پیش خود فکر کرد: «این آدم ممکن است خطرناک باشد. او دنبال من راه می‌افتد و درِ درِ درِ درست می‌کند.» اما استاد

نمی‌توانست در مقابل تمامی مردم روستا انکار کند.
بنابراین، جواب داد: «آری، رسیده‌ام.»
دیوانه گفت: «مرا به کیش خویش بپذیر، استاد. من
همواره در کنار تو خواهم ماند. من هم می‌خواهم
روزی به خدا برسم.»

استاد نگران شد، اما کاری نمی‌شد کرد. دیوانه به دنبال
استاد به راه افتاد. دیوانه همچون سایه به دنبال استاد
روان بود. یک سال گذشت. روزی دیوانه گفت: «استاد!
من عجله‌ای ندارم، اما تا معبد معهود چه قدر راه مانده
است؟ تا کی باید برویم؟» استاد از دست این دیوانه

واقعاً کلافه شده بود. دیوانه با او می‌خوابید، با او می‌خورد، با او می‌رفت. دیوانه به منزله‌ی سایه‌ی استاد بود. دیوانه، حالِ استاد را نیز گرفته بود. با وجودِ دیوانه، استاد دیگر شور و حلاوتی در کلام نداشت. حرف‌هایش دیگر به دل کسی نمی‌نشست. هنگامی که به دهکده‌ای می‌رسیدند و استاد دهان باز می‌کرد و می‌گفت: «مرا پیروی کنید!»، دیوانه به میان کلام استاد می‌پرید و می‌گفت: «اما استاد من مدت‌هاست که شما را پیروی می‌کنم، اما هنوز به چیزی نرسیده‌ام!»
دو سال گذشت. سه سال گذشت. شش سال گذشت.

دیوانه به استاد گفت: «استاد! ما سال‌هاست که سفر می‌کنیم و از این دهکده به آن دهکده می‌رویم، اما هنوز به چیزی نرسیده‌ایم. در طی این سال‌ها شما همه‌اش گفته‌اید: مرا پیروی کنید. من شما را سال‌هاست که پیروی می‌کنم. هرچه می‌گویید، انجام می‌دهم. در ارادتِ من هم که شکی وجود ندارد. من در پیروی از شما، از هیچ‌چیز فروگذار نکرده‌ام. پس چرا!؟»

استاد پاسخ داد: «زیرا با وجود تو، من راه خویش را گم کرده‌ام. پیش از آنکه تو به من پیوندی، من یقین

داشتم، اما اکنون یقینم را گم کرده‌ام. اکنون بیا و لطفی کن و مرا ترك كن.»

هرجا چنین یقینی پیدا شود و تو نیز به اندازه‌ی کافی دیوانه باشی، دنباله‌رو خواهی شد. آیا تو هرگز دنباله‌رو چنین آدمی خواهی شد که بگوید: «من نیز خودم را نمی‌فهمم، من نیز نمی‌دانم»؟ اگر پاسخت مثبت است، پس تو واصل می‌شوی، به حقیقت می‌رسی. به تعبیری، باید بگویم هم‌اکنون رسیده‌ای. اگر تو نیز تصمیم بگیری پیرو چنین آدمی باشی، ذهن به دنبال یقین است، دانش و علم و فضل طلب می‌کند.

ذهن، طالبِ ادعاهای دگماتیک و جزمی نیز هست. بنابراین، اگر توانِ پیروی کردن از آدمی را داشته باشی که سقراطوار از بی‌دانشی خویش سخن می‌گوید، جست‌وجو متوقف می‌شود. زیرا اکنون دیگر تو به دنبالِ اطلاعات نیستی. کسی که در جمع کُتب می‌کوشد و نه در رفع حُجُب، هرگز نمی‌رسد. چنین آدمی، بودنِ خویش را فدای امور اعتباری و خیالی می‌کند. حجابِ دانسته‌ها را باید برداشت و به میان آتش زندگی انداخت. زندگی، اصل است. بخت مهم است، نه رخت. هنگامی که از جست‌وجو برای رختِ

اشارات

دانسته‌ها و اطلاعات دست برمی‌داری، از جست‌وجو برای یافتن حقیقت نیز دست برداشته‌ای، زیرا حقیقت، هدف و منتهای دانش و اطلاعات است. اگر تو در بررسی آنچه که هست گم نشوی، آنچه که هست، خودش را آشکار خواهد کرد.

کسی که در جمعِ کُتُب می‌کوشد و نه در رفعِ نُجُب،
هرگز نمی‌رسد.

راهی جز تو و حقیقتی جز تو وجود ندارد. ذهن همواره به دنبال دانش می‌گردد و وقتی رها شود، دیگر حاجت به طلب نیست، تو هستی، تو هستی. وقتی تو باشی، همه چیز در دسترسِ فهمِ توست. چیزی خود را از تو پنهان نمی‌کند و خود را آن‌گونه که هست، در معرضِ تماشای تو می‌گذارد. آنچه حجابِ چهره‌ی جانِ تو می‌شود، جست‌وجوی تو در آینده است؛ آینده‌ای که وجودش حقیقی نیست، بلکه اعتبارِ خیالِ ماست. حقیقت، تو را احاطه کرده است؛ تو در حاقِّ واقعیت هستی. همان‌طور که ماهی در دلِ اقیانوس

است، تو نیز در دلِ حقیقت‌ای.

خدا، هدف نیست. خدا هست؛ این‌جا، اکنون و همه‌جا. به تعبیرِ زیبای محی‌الدین ابن‌عربی عارفِ مسلمان، خدا همه‌چیز را آفریده است و خود، عینِ همه‌چیز است. این ابری که می‌گذرد، اوست. پرنده‌ای که می‌خواند، اوست. درختی که لباسِ شکوفه بر تن می‌کند، اوست. بادی که می‌وزد، اوست. آبشاری که فرومی‌ریزد، اوست. چیزی نیست که باشد، و او نباشد. خدا تو را از بیرون و درون احاطه کرده است و در میانه نیز چیزی نیست، جز خودِ او. خدا، هدف

نیست. او وحدتِ همه‌ی اشیاست. شیرازه‌ی عشقی‌ست
که همه‌چیز را به هم می‌چسباند. ذهن، این وحدت را
نمی‌پسندد. ذهن، وحدت‌ستیز است. پاره‌پاره می‌کند و
تکه‌تکه می‌پسندد. غبارِ این ذهنِ وحدت‌ستیز را از
دامنِ آگاهی‌ات بتکان.

هیچ‌حالتی برای ذهنِ مُتصوّر نیست. زیرا ذهنی وجود
ندارد تا حالتی داشته باشد. چیزی که وجود ندارد،
چگونه می‌تواند حالت داشته باشد؟ بیهوده به دنبال
حقیقت نگرد. همه‌ی این‌گشتن‌ها بی‌حاصل است. اگر
بگردی، خود نیز گم می‌شوی. درنگ کن و ببین. تو از

درون و بیرون در محاصره‌ی حقیقت‌ای. درنگ کن و
ببین.

جمله‌ی بی‌قراریت، از طلبِ قرارِ توست
طالبِ بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت
سعی نکن بفهمی، فقط باش. همه‌ی فهم‌ها،
سطحی‌ست.

يك استاد واقعی، به تو علمِ محو را می‌آموزد؛ محو
دانسته‌ها را. استادِ واقعی، هرگز بارِ سنگینِ ذهنیتِ تو
را سنگین‌تر نمی‌کند. محو شو؛ مانند کودکان که در
اقیانوسِ بیکرانه‌ی حقیقت غرق و محو شده‌اند. غریقِ

این بحر بیکرانه باش. تنها دلِ سلیم و بی‌پیرایه‌ی
کودکان است که به حریمِ الهی راه می‌یابد. دعاهاى تو
از آن رو مستجاب نمی‌شود، که با دلِ هشیار و
مصلحت‌سنج بزرگ‌سالان انجام می‌شود. خداوند
هیچ چیز را به اندازه‌ی دلِ بی‌پیرایه‌ی کودکان دوست
نمی‌دارد.

پیرایه‌های علم و فضل را از خود بریز، کفش‌های عجب
و خودبزرگ‌بینی را از پای دریاور، تو اکنون در وادی
مقدسِ شهود هستی.

غریقِ این بحر بیکرانه باش.

چیزی برای دانستن وجود ندارد. جایی برای رفتن نیست. همین يك لحظه کافیست. در این يك لحظه، ابدیت جاریست. نبض جاودانگی در سینه‌ی همین يك لحظه می‌تپد. آرزو، نوعی معامله است. در این معامله، تو باید کاری بکنی تا خوشبخت باشی. خودبه‌خود خوشبخت باش. خوشبختی تو نباید به هیچ‌امر ناپایدار و میرایی متکی باشد. بنابراین، دغدغه‌ای نداشته باش. باش و از هستی خویش مسرور باش. خوشبختی تو، از علت‌ها جداست، از همین رو، سعادت‌اش می‌خوانیم. علت‌ها همواره بیرون از مایند.

بنابراین، خوشبختی‌های سطحی، به بیرون تکیه دارند. چیزی که به علت و اسباب خود در بیرون متکی است، ماندگار نیست. آن چیزهایی که ما خوشبختی خود را بر آنها بنا می‌کنیم، روزی از بین خواهند رفت. سعادت باید از رنگِ تعلقات بیرونی آزاد باشد. سعادت باید از درون بجوشد. اگر سعادت تو از درونت بجوشد، هیچ چیز نمی‌تواند آن را از تو بگیرد. چنین سعادت‌ی را نمی‌توان نابود کرد.

سعادت باید از درون بجوشد.

نکته‌ای ژرف وجود دارد که دانستنش خالی از لطف نیست. هنگامی که آرزو ناپدید می‌شود، انرژی‌ای که آرزو را می‌جنباند، باقی می‌ماند. این انرژی از بین نمی‌رود. آرزو، در واقع شکلی از انرژی است. به همین دلیل است که می‌توانی آرزو را به آرزویی دیگر تبدیل کنی. برای مثال، میل جنسی می‌تواند شکلی از خشم و عصبیت باشد و یا خشم و عصبیت می‌تواند صورتی از میل جنسی باشد.

ممکن است میل جنسی به حرص تبدیل شود. از این رو آدم‌های حریص به لحاظ جنسی ناتوان‌اند. هنگامی که

حرص به منتهای خود می‌رسد، میل جنسی کاملاً متوقف می‌شود. زیرا تمامی انرژیِ چنین فردِ حریصی، در حرصش متمرکز شده است. کسانی که دچار عقده‌ی جنسی‌اند، بسیار عصبی و تندخو هستند. عصبیت و خشم چیزی‌ست که آن‌ها همیشه آماده دارند. به راحتی می‌توان این عصبیت و خشم را در چشمان چنین افرادی خواند. اینان تمامی نیروی جنسی‌شان را در ظرفِ خشم‌شان ریخته‌اند. به همین دلیل است که خشکه مقدس‌ها و راهب‌ها صورتی تکیده و عبوس دارند. خشم را می‌توان در حرکات و سکانات آن‌ها

دید. آرامش و طمأنینه‌ی آنها سطحی‌ست. این سطح را اندکی بکاوید، سیلِ خشم‌شان بیرون می‌زند. بنابراین، میلِ جنسی، خشم می‌شود. این‌ها همه شکل‌اند. زندگی، انرژی‌ست.

هنگامی که همه‌ی آرزوها محو می‌شوند، چه اتفاقی می‌افتد؟ انرژی محو نمی‌شود؛ انرژی فناپذیر است. هنگامی که امیال و آرزوها رنگ می‌بازند، این انرژی شکلِ خود را از دست می‌دهد، اما هنوز هست. اکنون نقشِ این انرژی چیست؟ این انرژی به شورِ زندگی تبدیل می‌شود. در تو چنین شوری نیست، زیرا انرژی

تو در شنزارهای شهوت و خشم و حرص فرو می‌رود. شورِ زندگی، فرمی ندارد، شکلی ندارد. تنها هنگامی که امیال و خشم و حرص ناپدید می‌شوند، انرژیِ باقی‌مانده در شورِ زندگی ریخته می‌شود. شورِ زندگی را نمی‌توان جعل کرد. شورِ زندگی، حاصلِ محوِ هوی است. در محوِ هوی است که همهی انرژیِ تو در شورِ زندگی ات ریخته می‌شود و این ریزشِ انرژی، چیزی متفاوت است. در امیال و آرزوها، نوعی انگیزه، نوعی هدف وجود دارد. شورِ زندگی، بی‌هدف هست. شورِ زندگی، فورانِ انرژیِ حیات است. این انرژیِ سرشار

اشراقها

می‌تواند غذایِ روح تو باشد. اتفاقی که روح تو را به
استحاله می‌کشاند. اتفاقی که روح تو را استعلا
می‌بخشد. کسی که خود را از خواهش و هوی خالی
کند، چشمه‌های حکمت و بصیرت از قلبش می‌جوشد
و بر زبانش جاری می‌شود. این آب‌های زلال حکمت و
بصیرت، همان انرژیِ بی‌شکل است که نامیراست.

شورِ زندگی، فورانِ انرژیِ حیات است.

بدن نیز سیر ویژه‌ی خود را دارد. وقتی کسی به دنیا می‌آید، او از اجتماع و امتزاج و دو بدن به دنیا می‌آید؛ پدر و مادر. اسپرمی و تخمکی بدن او را شکل می‌دهند. در این سلول اولیه عمری هفتاد هشتاد ساله تعبیه شده است. این اوزالید بدن است. این بدن چنان است که بتواند هفتاد هشتاد سال بماند. بدن، چیزی از ماجرای روح نمی‌داند، نمی‌تواند که بداند. بدن نمی‌داند روحی که در او دمیده شده، روزی به روشنی و بصیرت می‌رسد. این خانه نمی‌تواند بداند شخصی که برای سکونت به آن وارد شده، روزی قدیسی می‌شود و

یا گناهکاری. حتی وقتی این شخص به روشنی و روشن‌شدگی می‌رسد، باز خانه از این ماجرا بی‌اطلاع است و به سیر خود ادامه می‌دهد. بدن، حیات ویژه‌ی خود را دارد. بدن، از روشن‌شدگی شخص بی‌خبر می‌ماند.

بدن، به دنبال کامل کردن چرخه‌ی خود است. سیر ویژه‌ی بدن را مغتنم بدانیم. این بدن نیز به پایان می‌رسد. چرخه‌ی بدن نیز باید کامل شود. شکل‌های امیال و آرزوها ناپدید می‌شوند و انرژی‌ست که به شور زندگی تبدیل می‌شود. بدن نیز خواهان کامل

بارانِ بهمانِ عشق

کردن چرخه‌ی خود است. در شکاف میانه‌ی این دو
است که انرژی سرریز می‌کند. این سوری‌ست که
هستی‌کُل به ما می‌دهد. وجودِ اولیا و عارفان،
ضیافتی‌ست که هستی‌کُل برپا می‌کند.

بدن، حیاتِ ویژه‌ی خود را دارد.

زبان، خاستگاهِ سوءِ تفاهم است. زبان، ماهیتی ثنوی و دوگانه‌انگار دارد. زبان، به این دنیا تعلق دارد. زبان، به امیال و آرزوها تعلق دارد و منشأ دلالت‌های ضمنی بسیاری است. بنابراین، سخن گفتن از عالمی دیگر و آدمی دیگر، بسیار دشوار است. یا باید سکوت کرد، که سکوت هم موجب سوءِ تفاهم می‌شود، و یا باید ابزارِ زبان را به کار برد. این‌جاست که با مداخله‌ی کلمات روبرو می‌شویم. کلمات، بی‌طرف نیستند. کلمات، موضع دارند، موضع می‌گیرند. هرکلمه، باری بر دوش دارد. اگر مولانا می‌گفت: «برای شماست که

این جایم.» ما سخن او را به گونه‌ای خاص تعبیر و تفسیر می‌کردیم. گویی او برای کاریست که این جاست. گویی برای این‌جا بودنش هدفی خاص داشت. نه، این‌گونه نیست. این فقط عشق بود که از ظرف وجود او سرریز کرده بود. شور بود که در او می‌جوشید. اگر او در این‌جا و با ما بودن هدفی می‌داشت، این هدف، جایی برای سرریز کردن عشق باقی نمی‌گذاشت. او چون چراغ لاله در خیابان‌های جانِ ما سوخت، همین. تو می‌توانی این چراغ را فراره‌خوشتن بگیری و یا با شعله‌اش چراغ خویش را برافروزی. تو می‌توانی آن را

در پستوی خانه بگذاری و فراموشش کنی. این به تو بستگی دارد. تو مختاری. از فرصتی که هستی برایت فراهم آورده است استفاده کن. فرصت سوز نباش. کلمات، همواره سوء تفاهم می آفرینند. خدا، در هیچ کارِ هدفداری نیست. او خلق نکرده است تا سودی کند. خلقتِ او، سرریزیِ لطف و مهرِ اوست. جز او نمی تواند وجود داشته باشد و هرچه هست، اوست. اگر در مورد خدا بتوان زبانِ اثباتی پیش گرفت، چرا نتوانیم در مورد او زبانِ سلبی نیز به کار ببریم؟ هر دو وجهِ زبان از دلِ اقیانوسِ بیکرانه‌ی این هستیِ مطلق

سربرآورده است.

هرزبانی امتیازاتِ ویژه‌ی خود را و نیز کژتابی‌های ویژه‌ی خود را دارد. امیال تو جنبه‌ی ایجابی دارد. اگر در مورد خداوند زبانِ ایجابی و اثباتی پیش بگیریم، امیالِ تو نخواهد مُرد. این امیال متوجه‌ی خدا می‌شود. جهت عوض می‌کند. زبانِ سلبی، به همه‌ی خواهش‌ها «نه» می‌گوید و تمامی مُتَعَلَق‌های خواهش و هوی را نفی می‌کند. در این سلب و نفی، تنها تو هستی که بر جا می‌مانی و بس؛ تو، بی‌پیرایه و بی‌تعلق. اگر ذهن را کنار بگذاری، می‌توانیم با هم بودن مان را جشن بگیریم. من

در دلم می رقصم. می توانی به این رقصِ درون ملحق شوی. رقصِ درون، کسب و کار من است. بعضی‌ها برای رسیدن به خدا باید سخت بکوشند. بعضی‌ها درست دمِ غروب از راه می‌رسند. بعضی‌ها هم وقتی کار تمام شده است، پیدای‌شان می‌شود. اما همه به یکسان زیر چتر لطف و مرحمتِ الهی قرار می‌گیرند.

آنهایی که صبح آمدند و به مراقبه مشغول شدند ممکن است خسته شده باشند و اعتراض کنند، وقتی ببینند که يك نفر غروب از راه می‌رسد و هنوز از راه

نرسیده به روشنی می‌رسد و می‌رود. راستی همه‌ی مرتاضان و رهبانان و ریاضت‌کشان چه می‌گویند، اگر بروند و ببینند که ای بابا، آنانی که گناهکار پنداشته می‌شدند، مقامی رفیع‌تر یافته‌اند و موردِ لطفِ ویژه‌ی الهی قرار دارند؟ بی‌تردید ناراحت می‌شوند. خواهند گفت: «این گناهکاران ریاضتی نکشیده‌اند، کاری نکرده‌اند، ورد و دعایی نخوانده‌اند، اما این‌جا ایند! پس کجاست دوزخ و آتش و شکنجه؟» اینان نمی‌دانند که خدا استحقاقِ بنده را نمی‌نگرد، بلکه داراییِ خویش را می‌نگرد. او به غنایِ خود نگاه می‌کند، نه به کار ما. از

غناي ذاتِ الهی، جز بهشت نمی شکفتد. باید هم این گونه باشد. بهشت، ظهور بی نیازی و غناي خداوند است. دوزخ را همین خشکه مقدسها و تنگ نظرها برپا داشته اند. زیرا اینان آن قدر بخیل و حسودند که نمی توانند جز خود را مشمول لطفِ الهی ببینند. اینان کابین خصوصی می خواهند.

دوزخ و بهشت دو روی سکه ی لطفِ حق اند. از لطف، جز لطافت نمی جوشد.

تبدیلِ گناهان به ثوابها! این هنر خداوند است. دوزخ حاصلِ تنگ نظری و بُخلِ مقدس مآبهاست. آنان که

صبح رسیده‌اند و سعی کرده‌اند، سعی‌شان مشکور است، اما آنانی که شامگاه رسیده‌اند و سعی نکرده‌اند، اما در هر حال رسیده‌اند، نیز بی‌بهره نمی‌مانند. از این درگاه همه با دستِ پُر بازمی‌گردند. زیرا او صَمَد است، پُر است، و با بخشش‌های خدایی‌اش، هرگز تهی نمی‌شود.

همه‌ی ثنویت‌ها و دوگانگی‌ها ساخته و پرداخته‌ی ذهن است. ذهن را بردار، همه رسیده‌اند. ذهن را بردار، دوزخ و بهشت نیز کنار می‌روند و تنها رضوان الهی‌ست که همچون باران بر همه‌چیز و همه‌کس

اشراقها

می‌بارد؛ بارانِ بی‌امانِ عشق است که همه را خیسِ
خیس کرده است. نظری نیست که از پرتوِ روی او
روشن نباشد. منتِ خاکِ درش بر همه‌ی دیده‌ها هست.
از حیای لبِ شیرینِ آن چشمه‌ی نوش است که همه‌ی
شکرها غرقِ آب و عرق‌اند.

بارانِ بی‌امانِ عشق همه را نیس کرده است.

masihabarzegar@yahoo.com